

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✽ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✽ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✽ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



شیه لیان پرسید: «ژنرال پی برد یا باخت؟!»

پی-سو جواب داد: «هم برد و هم باخت!»

همه شورشیان از دم تیغ شمشیر پی مینگ گذشتند و در میانشان کهنه سربازانی بود که برای دهه ها او را همراهی کرده بودند. شمشیر مینگ گوانگ که همیشه برای نبرد در کنار آنها استفاده میشد حالا او سلاحی بود که آن همراهان را قصابی نمود.

وقتی کشتار به پایان رسید و نتیجه نبرد روشن شد. حاکم ژولی فرمان داد تا به خونخواهی، پی مینگ را به جرم خیانت محاصره کنند. پی مینگ در نبرد خوب عمل میکرد ولی اگر در میدان جنگ شمشیر و سلاح ها واقعی نبودند او نیز یک فاتح نبود. او دشمنان را کشته و از تاج و تخت دفاع کرد اما در پایان تنها نبردی را پیروز شده بود که بخاطرش باید تاوان سنگینی میداد.

پی مینگ ظرف را در دست نگهداشته بود. موضوع این نبود که حرفهای آنان را نمیشنید فقط وقت نداشت که اهمیت بدهد: «باید میدونستم که تویی!! این کارا به سبک تو شبیه بود!»

با فکر به گذشته اینطور بنظرش رسید که خشم رونگ گوانگ شمشیر شکسته را تسخیر کرده که تیغه اش به خون میلیون ها نفر آغشته بود. با ارتباط پیدا کردن تلخی هایش توانسته بود اینهمه مدت عمر کند. هرچند، صدای درون ظرف هنوز سرد بود: «برادرانت خیلی وقته که مردن، منم هیچی نیستم جز یه شمشیر!»

شیه لیان میدانست که هرگز اقرار نخواهد کرد پس سوال پرسیدن بیخودی بود بهمین دلیل گفت: «فراموشش کن ژنرال پی!»

پی مینگ سرش را تکان داد و ظرف را به پی-سو داد.

پس از رام کردن آن دو شبخ شرور، اطراف را بررسی کردند تا از نو کارشان را آغاز کنند شیه لیان گفت: «ژنرال پی و من همچنان باید به سمت کوه تونگلو بریم ... بانیویه، شما دو تا چی؟ میرین ارباب باران رو پیدا کنین!؟»

پی-سو گفت: «ارباب باران الان کلی پیشروی کرده تا به اون اشباحی برسه که کشاورزا رو بردن! از اونجا که مسیرمون یکیه به شما ملحق میشیم تا به شما و ژنرال کمک کنیم!»

پی مینگ که بالاخره به خود آمده بود اخمی کرد و گفت: «پس باید عجله کنیم ... حاکم یوشی یه خدای جنگ نیست ... ولی جلوتر از ما داره حرکت میکنه ممکنه با چیز خطرناکی روبرو بشه!»

بنابراین، شیه لیان هواچنگ را بلند کرد. بانیویه دو ظرف را پنهان کرد و با عجله در میان جنگل عمیق پیش رفتند. از آنجا که هنوز در لبه های بیرونی جنگل تونگلو بودند به شخصیت های خاصی برخورد نکردند مگر علف های هرز ... گروه هیچ علاقه ای به جنگ با آنها نداشت پس از کنارشان گذشتند برخی با حماقت آنان را به مبارزه دعوت میکردند ولی از مارهای بانیویه و پی-سو وحشت کرده و دور میشدند.

پس از حدود یک روز مسافرت، بالاخره جنگل را ترک کردند و وارد لایه دوم

کوه تونگلو شدند. اینجا درختان کمتری بود، جاده عریض تر و سکونتگاه های کمتری وجود داشت. شیه لیان در کنار جاده یک خانه تاریک و مخروبه کوچک هم دید وجود چنین چیزی در آن زمین متروک عجیب بود.

با شگفتی گفت: «چرا این خونه ها اینجا؟!»

بانیویه و پی-سو نیز سرشان را تکان دادند یعنی که نمیدانستند. پی مینگ هم جواب داد: «بنظرم درباره اینا باید از شاه اشباحی که تو بغلته سوال کنی!» پس از اینکه شیه لیان آن سوال را پرسید تصور میکرد شاید هواچنگ بیدار باشد پس حتما جواب سوالاتش را میدانست. او پایین را نگاه کرد با اینکه بدن داغ هواچنگ اکنون خنک تر شده بود اما چشمانش هنوز بسته بودند شیه لیان واقعا نگران بود.

پی مینگ به او یادآوری کرد: «اعلی حضرت، ما داریم وارد مرحله بعدی میشیم ... اگه با گونه های قدرتمندتر روبرو بشیم باید چیکار کنیم؟ بهتر نیست استراحت کنیم و منتظر بمونیم تا هواچنگجو بیدار شه؟!»

گروه به سمت گوشه جاده ای دو طرفه رفت. یک مسیر به سمت شرق میرفت و دیگری به سمت غرب، شیه لیان غرق در فکر بود: «شب خیلی تاریک میشه بهتره امشب اینجا بمونیم!»

پس از یک روز مسافرت اکنون دیگر وقت استراحت بود او باید روی مراقبت از هواچنگ تمرکز میکرد تا او را بهتر کند. بانیویه نیز گفت: «پی-سو گاگا هم باید استراحت کنه!»

در اینجا بود که بیاد آوردند پی-سو اکنون یک فانی است و استراحت برایش مانند تغذیه اهمیت دارد و اینکه او تمام این مدت سکوت اختیار کرده بود. شیه لیان نیز همان زنجیره نفرین را روی بدنش داشت ولی از بس که بخاطر هواچنگ نگران بود آنها را فراموش کرد.

همه در گوشه جاده ایستادند و کمپ براه انداختند. بانیویه آتش روشن کرد و پی-سو برای شکار رفت. شیه لیان دید همه سرشان به کاری گرم است او نیز به چهره هواچنگ زل زد. یک لحظه بعد غریزه اش سبب شد سرش را بچرخاند و پی مینگ را دید که به آنها زل زده است.

آنها بهم خیره شدند و پی مینگ خنده سرداد: «باشه من الان میرم!»

شیه لیان گفت: «نه مشکلی نیست!»

او در فکر انجام کاری نبود که نباید دیده شود ... پس چرا به نظر میرسید انگار دزدکی درحال انجام کاریست؟ بعد بانیویه با یک ظرف غذا به آن سمت رفت: «ژنرال هوا...»

شیه لیان و پی مینگ هر دو سرشان را چرخاندند و شیه لیان پرسید: «چی شده؟!»

درون ظرف سیاه یک مرغ وحشی وحشتزده بسته شده قرار داشت. بانیویه ظرف را به آنها نشان داد: «پی-سو گاگا اینا رو گرفته تا من بپزم ولی من بلد نیستم!»

پی-سو پس از شکار برای نگهبانی رفته بود. پی مینگ از آن سو هر قدر بانیویه را تماشا میکرد از او راضی نبود. با گستاخی سرزنشش کرد: «تو مگه یه دختر نیستی؟ کل روز می جنگی و میکشی بماند که هیچ رنگی به صورتت نیست ... حتی آشپزی هم بلدی نیستی؟!»

شیه لیان و بانیویه هر دو ساکت ماندند. بانیویه یک دختر ظریف نبود که در خانه ای معمولی بزرگ شود و اصلا نمیدانست معیار پی مینگ برای زیبایی چیست!! حال که متوجه حرفهایش نمیشد گیج و حیران مانده بود. شیه لیان نیز تا الان متوجه چیزهای زیادی شده بود ولی وقتی پای زنان به میان می آمد اصلا نمیشد شخصیت پی مینگ را توصیف کرد.

شیه لیان گفت: «بزارش پایین بانیویه من بهت یاد میدم!»

بانیویه عمیقا او را تحسین میکرد پس شادمانه همه راهنمایی هایش را نیز دنبال مینمود. تقریبا حدود ۱۰ دقیقه بعد شیه لیان پرهای رنگارنگ آن مرغ را کنده بود. پی مینگ نیز دستان خونینش را بالا گرفت. او با سوگواری گفت: «ژنرال کشنده مرغ و شاهزاده چیدن پر، میتونه یه نمایش شگفت انگیز و مشهور باشه!»

شیه لیان وقتی او مشغول کشتن مرغ بود تماشایش میکرد که با دست خالی چه منظره خونینی ببار آورده بود: «ژنرال پی، بهتر نبود از چاقویی چیزی استفاده میکردی؟! خیلی تمیز تر میشد!؟»

پی مینگ هم جواب داد: «چاقو داریم!؟»

هنوز این حرفها از دهانش خارج نشده بود که هر دو به ظرفهایی که روی زمین قرار داشتند نگاه کردند. رونگ گوانگ انگار درون ظرف متوجه نگاه عجیب آندو شد. ظرف به شکل وحشیانه ای بر خود لرزید: «گمشو از اینجا!! دور شو از من!! حواست باشه شاید تیغه مو سمی کرده باشم و همه تونو بکشم!»

آن دو با عجله دور شدند. وقتی مطمئن شدند ظرف صدایشان را نمیشنود پی مینگ سرش را تکان داد و رو به شیه لیان گفت: «میتونه همینطوری انکارش کنه ولی همیشه اخلاقش اینطوری بود البته که خودش!»

شیه لیان نیز تمام فحش های رونگ گوانگ را شنید و تا حد زیادی احساس میکرد باید با او همدردی کند: «من کاملاً متوجهم! منم یه پسر خاله دارم که شباهت زیادی به ژنرال رونگ داره!! البته اون خیلی بیشتر فحش میده ولی هیچ کار دیگه ای ازش بر نمیاد!!»

حداقل رونگ گوانگ میتواندست در جنگها به پی مینگ کمک کند اگر چیرونگ در جنگی به کمک شیه لیان میرفت حتی قبل از اینکه او توسط دشمن کشته شود چیرونگ سبب میشد از بین برود. بنظر میرسید پی مینگ رونگ گوانگ را شخصیتی که تنها بلد بود ناسزا بگوید تصور میکند کسی که نمیتوانست بجنگد پس با حرارت میگفت: «واقعا که وضع ترسناکیه!»

شیه لیان پرهای مرغ را کامل چید و آن را به ظرف برگرداند و ظرف را با آب پر کرد و آن را روی آتش گذاشت تا بپزد. مقدار میوه وحشی و گیاهانی که

همان اطراف پیدا میشد را هم به عنوان چاشنی اضافه نمود. بانوییه نیز همان کارهای او را تکرار کرد و همه تلاشش را میکرد تا هر چیزی که خوردنی به نظر میرسید را در ظرف بریزد.

پی مینگ اصلاً نمیدانست آنها چه میکنند ولی از آنجا که شخصاً هیچ وقت وارد آشپزخانه نشده بود هیچ مشکلی هم نمیدید. او نیز مقداری هیزم آورد تا آتش روشن کنند: «اعلی حضرت، من یه سوالی دارم که همیشه میخواستم ازت بپرسم ... ولی چون آشنا نبودیم با هم اصلاً مناسب نبود این سوال رو بپرسم!»

این موضوع حقیقت داشت که قبلاً آنها هیچ آشنایی با هم نداشتند. تصور شیه لیان از پی مینگ مردی ماهر اما مریض و زن-باز بود. آنها چند باری هم با یکدیگر رو در رو شده بودند. حالا که گذرشان بهم افتاد، نظرش تغییر کرده بود و رابطه شان دوستانه تر به نظر میرسید.

«خواهش میکنم ژنرال پی، بفرمایین پرسین!»

پی مینگ گفت: «شما دو بار اخراج شدی و دو تا مانع نفرین هم داری! وقتی بار سوم عروج کردی میتونستی از امپراطور بخوای اونا رو برداره چرا اینکارو نکردی؟!»

شیه لیان بانوییه را میدید که شدیداً متفکرانه عمل میکرد و با شادی چند مار دم-کژدمی شرابی رنگ دراز را بیرون میکشید و در دیگ جوشان می ریخت. به آسانی جواب داد: «خب ژنرال پی منم یه سوال دارم که باید از شما بپرسم!»

پی مینگ گفت: «بفرما!»

شیه لیان پرسید: «چطور شد که بعد از شکستن مینگ گوانگ دیگه برای خودتون هیچ ابزار معنوی ای نساختین؟!»

پی مینگ ابروهایش را بالا برد: «چه سوال ناخوشایندی!»

شیه لیان هم همان حرکت را اجرا کرد و جواب داد: «به همچنین!»

آندو با دهان بسته خندیدند. ناگهان پی مینگ گفت: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم داستان زیبایی باشه!»

شیه لیان جواب داد: «متوجه ام!»

او میخواست چیزی بگوید که ناگهان از پشت سرش متوجه حرکاتی شد قلبش از جا درآمد و سریع آنجا را نگاه کرد: «سان لانگ؟!»

هواچنگ برخاست و نشست. شیه لیان هم شوکه بود و هم خوشحال ... سریع شانه هایش را گرفت و کمک کرد تا بنشینند: «سان لانگ تو بیداری.... تو...بزرگتر شدی؟!»

هواچنگ تا کمی قبل یک پسر بچه ده ساله به نظر میرسید ولی الان حداقل سیزده تا چهارده سال داشت. وقتی حرف زد صدایش از لحن و صدای یک بچه تبدیل به صدای یک نوجوان شده بود: «آره ممنونم گاگا که کمک کردی!»

پی مینگ هم گفت: «چه اتفاق فرخنده ای!»

« نه، نیازی نیست از من تشکر کنی من» شیه لیان پیش از اینکه متوجه کلمه «کمک» باشد این را گفت بعد لبخندش یخ بست و با حیرت گفت: «اینکه اون چیزی نیست که من فکر میکنم یعنی هست!؟»

چند ثانیه بعد هواچنگ شانه های او را گرفت و با لحنی مبهم گفت: «اعلی حضرت، گوش کن یه چیزی داره با سرعت از سمت شرق میاد باید سریعا از اینجا بری!»

شیه لیان شوکه شده بود. هر دو به شرق نگاه میکردند انگار میتوانند درون سیاهی بی انتهای شب را ببینند و حرکات شخصی درون تاریکی با دقت تحت نظر بگیرند. هرچند شیه لیان هیچ چیزی احساس نمیکرد پس گفت: «خیلی خوب! ما از اینجا میریم!»

پی مینگ پرسید: «کجا؟!»

در آنجا جاده به دو بخش تقسیم میشد و شیه لیان گفت: «غرب!»

بانیویه دیگ غذا را از روی شعله برداشت انگار میخواست آن را هم با خودش بیاورد پس گفت: «پی-سو گاگا هنوز برنگشته!»

همانطور که او سخن میگفت سایه ای با عجله از سمت مسیری که به طرف غرب می رفت آمد او پی-سو بود که از نگهبانی بازگشته بود: «ژنرال! از این جاده نرین! گروه زیادی از اشباح دارن با سرعت زیادی به این مسیر میان!»

هواچنگ پرسید: «چند نفرن!؟»

پی-سو وقتی متوجه شد کسی که این سوال را می پرسد هواچنگ است ابتدا جا خورد: «باتوجه به لرزه های زمین حداقل پانصدتا!»

به عنوان یک خدای جنگ، تا زمانی که چاره ای نداشته باشند عقب نشینی جزو گزینه ها نبود. پی مینگ پرسید: «حالا باید بریم به غرب یا شرق؟!»

هواچنگ محکم گفت: «غرب!»

شیه لیان هم جواب داد: «غرب!»

بنا به دلایلی با وجود اینکه آن اشباح از سمت غرب می آمدند و حتی سایه یک نفر هم در شرق دیده نمیشد ولی غریزه شیه لیان به او میگفت غرب مسیر امن تری است تا شرق!

بدون هیچ حرف اضافه، گروه مسیر را در پیش گرفت. شیه لیان آماده بود تا هر کسی را که دید بدون هیچ تردیدی او را بکشد ولی پس از اینکه چند مایل حرکت کردند متوجه هیچ چیزی نشدند و بیشتر از قبل حیران ماندند: «ژنرال پی کوچیک، کی و کجا متوجه نزدیک شدن اون پانصد شبخ شدی؟!»

پی-سو گفت: «همین نزدیکی ... اون موقع فقط پنج تا شیش مایل با من فاصله داشتن و سرعتشون خیلی زیاد بود!»

شیه لیان گفت: «پس خیلی عجیبه!»

گروه همچنان به سمت غرب پیش میرفت و آن پانصد شبخ به سمت شرق میگریختند. هر دو گروه سرعت زیادی داشتند و باید تا الان با هم رو در رو میشدند پس چرا هیچ شبخ یا هیچ حرکتی را نمیدیدند؟

پی مینگ گفت: «امکان نداره پی کوچیک اشتباه شنیده باشه شاید از راهی که میومدن برگشتن!؟»

پی-سو گفت: «فکر نمیکنم اینطوری باشه ... چون واقعا سریع حرکت میکردن ... یجوری بود انگار که...»

هواچنگ گفت: «... بخاطر جوشون فرار میکردن!»

ناگهان شیه لیان بر سر جای خود متوقف شد. فقط او نبود، همه گروه ایستادند زیرا در برابرشان میدانی از جسد میدیدند که راهشان را بسته بود. این اجساد برخی هیولا بودند، برخی انسان، اجسادى در همه شکل و همه اندازه‌ای وجود داشت. حتی برخی روح‌ها از بین رفته و حلقه‌های دود سیاه و اشباح آتشین شناور در هوا دیده میشدند. منظره‌ای واقعا ترسناک بود.

شیه لیان روی زمین چمباتمه زد تا وضعیت را بررسی کند و گفت: «اونا واقعا میخواستن جوشون رو نجات بدن... ولی موفق نشدن!»

پس از اینکه پی-سو متوجه شده بود سریع بازگشت تا به شیه لیان و دیگران خبر دهد درست پس از رفتن او چیزی که در تعقیب اینها بوده در یک آن همه آنان را کشته بود.

هواچنگ گفت: «این کار یه نفره!»

شیه لیان سرش را تکان داد. اگر شمار دو گروه بسیار بیشتر بود کشتاری به این تمیزی صورت نمیگرفت. و جنگ خیلی سریع به اتمام نمیرسید. برای کشن پانصد شب و هیولا در چنین زمان کوتاهی، بدون شک آن شخص باید

قدرتمند تر از تیغه چرخان خاموش کننده زندگی عمل میکرد. بنظر میرسید او کسی بود که باید شدیداً مراقبش می بودند.

بانیویه درحالیکه دیگ سوپش را گرفته بود گفت: «امیدوارم ارباب باران از این مسیر نیومده باشه»

پی سو گفت: «جای نگرانی نیست ... ارباب ما مرکب محافظ رو با خودش داره!»

درست در همان موقع، شیه لیان صدایی را از مسیری نه چندان دورتر شنید. وقتی به آن سمت رفت تا نگاه کند یک جمجمه را دید که فکش تکان میخورد و این صدا از آنجا می آمد. جمجمه وقتی متوجه شد لو رفته است با ناله و زاری گفت: «رحم کن!! من دیگه نمیام!!! من میخوام برگردم!! میخوام برم خونه!»

شیه لیان با هر دو دست او را نگه داشت و با مهربانی گفت: «نترس.... ما فقط داریم از اینجا رد میشیم ... میتونی بهمون بگی دقیقاً چه اتفاقی اینجا افتاده؟!» جمجمه وقتی فکش را باز کرد صدایش درآمد: «د-دارین رد میشین؟ از این جلوتر نرین! یه آدم خیلی ترسناکی جلوتر ایستاده مارو بشماریناون بیشتر از هزار شبخ رو کشته و هنوزم ناراضیه و هنوز...هنوز...»

بیش از هزار شبخ؟! این چیزی بیش از تصور آنها بود!

شیه لیان پرسید: «تو داری از کی حرف میزنی؟ میدونی اسمش چیه؟ لقبش؟ یا اصلاً چه شکلیه؟!»

جمجمه گفت: «ن-نه! من درست ندیدمش ... خیلی واسش طول نکشید که ما رو بکشه!! من فقط یه جوون سیاه پوش رو دیدم خیلی جوون بود... صورتش رنگ پریده بود...»

پی مینگ گفت: «بوی دردسر میاد ... اعلی حضرت، هواچنگجو، شماها مطمئنن که باید به غرب بریم نه به شرق؟»

جمجمه با صدای بلندی جیغ کشید: «به شرق هم نرین!!! نرین به شرق!»
شیه لیان پرسید: «مگه تو شرق چه اتفاقی افتاده؟!!»

جمجمه گفت: «ما...جرات نکردیم به شرق بریم ... برای همین تصمیم گرفتیم به غرب بیایم ... چونکه توی جاده شرق، یه مرد جوون سفیدپوش توی یه روز بیشتر از دو هزار شب رو کشت اون خیلی ترسناکتر از اونیه که توی غربه!»